

بیتا

دختر جوهر
وستاره‌ها

بیتا
Hoops

دختر جوهر وستاره‌ها

نویسنده: کایرن میلوود هارگریو
مترجم: شیما حسینی

سرشناسه: هارگریو، کایرن میلوود، ۱۹۹۰ - م.
Hargrave, Kiran Millwood

عنوان و نام پدیدآور: دختر جوهر و ستاره‌ها/ نویسنده کایرن میلوود هارگریو؛ مترجم شیما حسینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۷۱ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۰-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The girl of ink and stars.

موضوع: جزیره‌ها -- داستان

موضوع: Islands -- Fiction

موضوع: اسطوره‌شناسی -- داستان

موضوع: Mythology -- Fiction

موضوع: نقشه‌کشی -- داستان

موضوع: Cartography -- Fiction

موضوع: نقشه‌ها -- داستان

موضوع: Maps -- Fiction

موضوع: دوستی -- داستان

موضوع: Friendship -- Fiction

موضوع: داستان‌های ماجراجویانه

موضوع: Adventure stories

شناسه افزوده: حسینی، شیما، ۱۳۶۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۵۱۷۵۳ PZ7/ه

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۵۵۷۱

Original English language edition first published in 2016 under the title THE GIRL OF INK AND STARS by The Chicken House, 2 Palmer Street, Frome, Somerset, BA11 1DS

Text copyright © KIRAN MILLWOOD HARGRAVE 2016

All character and place names used in this book are © KIRAN MILLWOOD HARGRAVE and cannot be used without permission

The Author/Illustrator has asserted her moral rights.

All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Chicken House) خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



دختر جوهر و ستاره‌ها

نویسنده: کایرن میلوود هارگریو

مترجم: شیما حسینی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی، واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۰-۴

ویراستار: آزاده رادکیان‌پور

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فغفور

ناظر چاپ: سینا برازوان



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف.

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در

قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقدیم به یک ستاره: سبین کارر
در ۲۸/۶۱۳۹ درجه‌ی شمالی
و ۷۷/۲۰۹۰ درجه‌ی شرقی

و تمام کسانی که یاری‌ام دادند تا قلم بر روی کاغذ بگذارم.
در ۵۱/۷۵۱۹ درجه‌ی شمالی و ۱/۲۵۷۸ درجه‌ی غربی



برای خانواده‌ی عزیزم
که نفسم با حضور روشن و جاودان آن‌ها گرم است.

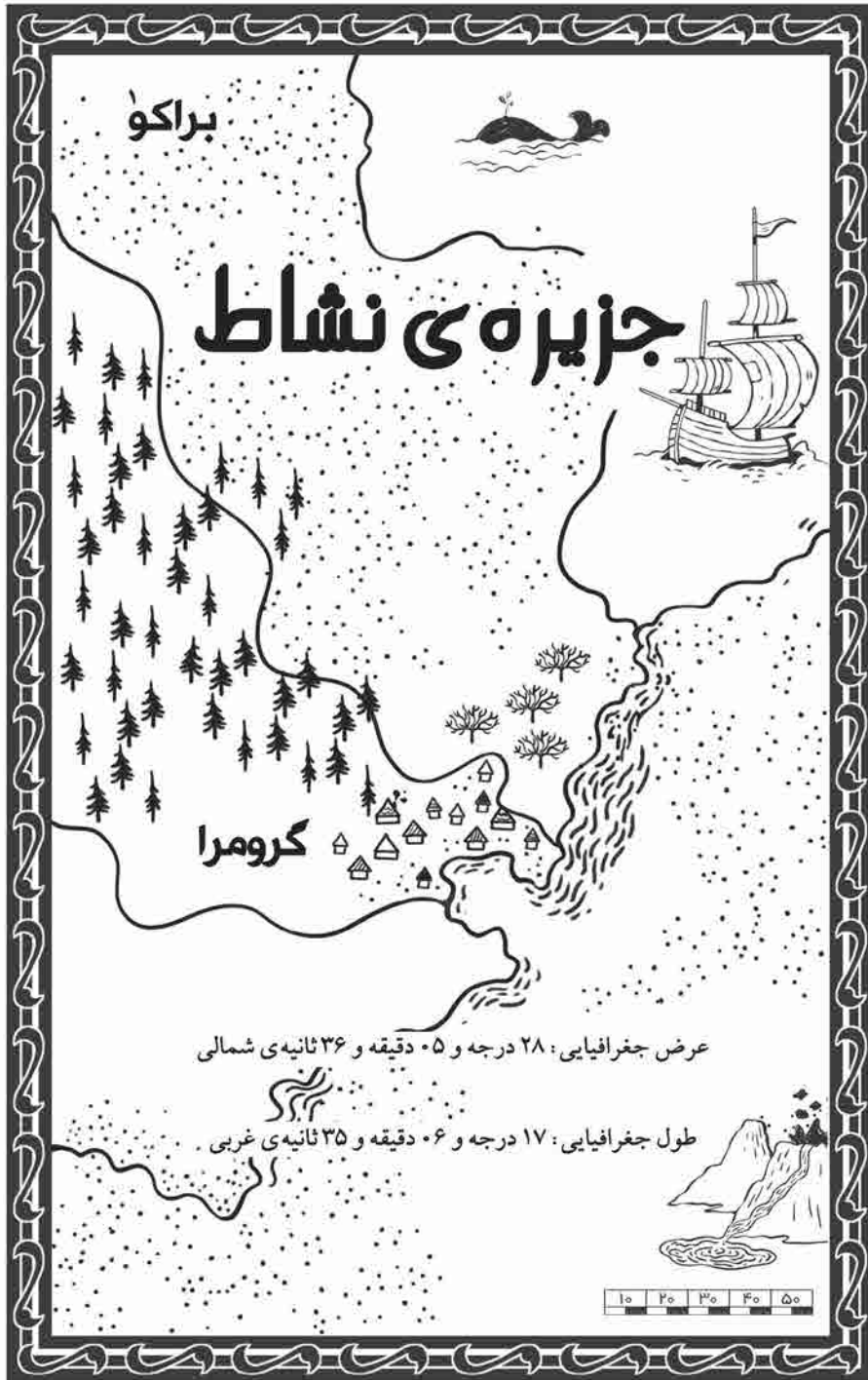
ش. ح

پیامی از چیکن‌هاوس

دختر جوهر و ستاره‌ها داستانی روان و سراسر سحر و افسون
است. داستانی درباره‌ی یک جزیره و دختری که به دل
افسانه‌ی آن سفر کرده و همین افسانه می‌شود چراغ راهش.
در سفر قهرمان ما ترس و خطر هست؛ اما شهامت و عشق و
رفاقت هم در جای خودش دل آدم را گرم می‌کند. آیا او موفق
می‌شود با نقشه‌هایی که دارد، برای جزیره‌اش آینده‌ای نو خلق
کند؟

اولین داستان کایرن میلوود هارگریو سرشار از اندیشه‌های
شگفت‌آور و ابتکارهای حیرت‌انگیز و بی‌اندازه زیباست.

بری کانینگهام
انتشارات چیکن‌هاوس





فصل یک

می گویند روزی که فرمانروا از راه رسید، سروکله‌ی کلاغ‌های سیاه هم پیدا شد. آن وقت تمام پرنده‌های کوچک‌تر پرکشیدند و رفتند سوی دریا. برای همین دیگر هیچ مرغ آوازه‌خوانی در جزیره‌ی نشاط نیست. فقط مانده‌اند کلاغ‌های سیاه زمخت و بزرگ. وقتی بر بلندای بام‌ها می‌ایستند، برای من مانند نشانه‌اند. شکاف چشم‌هایم را باریک می‌کنم و خیره می‌شوم بهشان. آن وقت می‌توانم تصویر سهره‌های جنگلی و کاکل‌زری‌هایی را که بابا خاطره‌هایشان را تعریف کرده، ببینم. اگر خوب خیال‌پردازی کنم، حتی آهنگ آوازشان را هم می‌شنوم.

می‌پرسم: «بابا! چی شد که مرغ‌های آوازه‌خوان رفتن؟»

– چون تونستن برن، ایزابلا^۱.

– گرگ‌ها و گوزن‌ها چی؟

بابا قیافه‌اش را توی هم می‌کشد و می‌گوید: «انگار دریا براشون

بهتر از چیزی بود که ازش فرار می‌کردن.»

– او مدم.

پاهایم را نرم نرمک جلو بردم و آن تکه از موهای گریه را که در طول شب، به هم ریخته و شق ورق شده بود، خواباندم. گفتم: «بیخشید پپ.» پپ صدایی آهسته و کیش دار سرداد و چشم‌های سبزش را بست. توی روشویی کنار پنجره صورتم را شستم و برای تصویرم در فلز صیقلی و براق بالای تخت گابو^۱، زبان در آوردم. ملافه‌های تخت صاف و مرتب بود. هر روز گرد و خاک بیشتری بر آن می‌نشست؛ ولی همیشه مرتب بود. خط صدا به شکل هلالی تا کنار بالشش پایین آمده بود، خط صدایی طولانی و توخالی که روی دیوارها بالا رفته بود و از سقف هم رد می‌شد. بابا آن را برایمان ساخته بود.

وقتی لب‌هایمان را رویش می‌گذاشتیم و پچ‌پچ می‌کردیم، صدایمان را جابه‌جا می‌کرد. برای همین وقتی هرکدام روی تخت خودمان در دو طرف اتاق دراز می‌کشیدیم، صدای همدیگر را می‌شنیدیم.

سه سال پیش توی همین اتاق کنار برادر دوقلویم نشستیم بودم. دستش توی دستم بود؛ به داغی یک پاره آتش بود. زودتر از آنی که فکرش را بکنم، توی شب ناپدید شد. مثل کبریتی که روشن و خاموش شود.

ولی من هنوز می‌توانم احضارش کنم. خیلی راحت. مثل آب خوردن. نباید روزم را با غم و غصه آغاز می‌کردم. آن فکرها را از سرم بیرون ریختم و پیراهن مدرسه را پوشیدم. هنوز هم برایم بزرگ بود. مثل شش هفته‌ی پیش. احتمالاً دوست صمیمی ام لوپ^۲، با دیدن من خنده‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «هنوز هم قدکوتاه کلاس تویی!»

بعد بابا داستان دیگری برایم می‌گوید. داستان دختر جنگجویی به نام آrinta^۱، یا همان افسانه‌ی جزیره‌ی نشاط. البته زمانی که جزیره‌ای شناور بوده. نمی‌خواهد از گرگ‌ها و مرغ‌های آوازه‌خوان حرف بزند. ولی سؤال کردن‌های من که تمامی ندارد. آن قدر می‌پرسم تا جواب‌هایم را بیابم.

آن صبح هم مثل صبح‌های دیگر آغاز شد.

وقتی در تختخواب باریکم چشمانم را گشودم، آفتاب زده بود و خورشید به دیوارهای کاه‌گلی اتاقم می‌تابید. از بوی حلیم سوخته‌ی توی خانه معلوم بود بابا چند ساعت پیش بلند شده. آخر گرم شدن آن دیگ سنگین سفالی طول می‌کشید. خانم لا^۲، مرغ خانگی‌مان، هم بیدار بود. صدایش را شنیدم. راه می‌رفت و همه‌چیز را زیرورو می‌کرد. داشت دنبال دانه و خرده‌نان می‌گشت. او هم مثل من سیزده‌ساله بود. سیزده سال برای آدم سن‌وسالی نیست، اما برای مرغ، خیلی خیلی زیاد است. خانم لا پرهایی طوسی‌رنگ دارد و مزاجی تندوتیز. طوری که حتی گربه‌مان پپ^۳ هم از او حساب می‌برد.

شکم سروصدایی به راه انداخت. دست‌هایم را کش و قوسی دادم. پپ هم خودش را روی پاهایم پهن کرد و وقتی بلند شدم، دادش درآمد.

بابا از آشپزخانه فریاد زد: «ایزابلا بیداری؟»

– صبح به‌خیر بابا.

– حلیم حاضره. راستش یه کم زیادی حاضره...

1. Arinta

2. Miss La

3. Pep

1. Gabo

2. Lupe

نشستم. مصرا چنان به خلیج اروپا^۱ چسبیده بود که انگار دستش را در دستان او گره کرده. روی دیوار روبه‌رو، نقشه‌ای ناتمام از کرانه‌های امریکا^۲ و جریان آب‌های سنگین اقیانوسش با نام‌هایی شگفت‌آور و حیرت‌انگیز آویزان بود: دایره‌ی یخ، مثلث ناپیدا، دریای نیلگون. کاغذش آبی خوش‌رنگ و پرمایه‌ای بود و آب‌ها با مرزهایی طلایی‌رنگ روی آن نمایان و جلوه‌گر شده بود. بابا برای این کار از سوزنی به‌باریکی مو استفاده کرده بود. طلایی برای مرزهای دریا، سیاه برای مثلث و سفید برای دایره؛ اما بعد از کرانه‌های شرقی، دیگر همه‌چیز متوقف شده بود و روی فضای خالی و سفید آنجا فقط یک واژه جا خوش کرده بود: مجهول، یعنی ناشناخته.

دل‌سردی بابا را تا حدودی از خشکی کهنه و مانده‌ی جوهر واژه‌اش روی کاغذ احساس می‌کردم. حادثه‌های ناگوارِ آخرین سفرش باعث شد زودتر به جزیره برگردد و تا قبل از آمدن فرمانروا دیگر هرگز به آن‌سوی این سرزمین وحشی نرود. فرمانروا ادرا^۳ دروازه‌ها را بست و جنگلی را که از این‌سو تا بدان‌سو، میان دهکده‌ی ما، گرومرا^۴ و باقی جزیره کشیده شده بود، تبدیل به مرز کرد و هرکسی را هم که در برابر قانون او ایستاد، به آن‌طرف مرز تبعید کرد. دهکده‌ی ما، یعنی گرومرا، از باقی دهکده‌های جزیره‌ی نشاط جدا افتاد و پرچین انبوه درختان و بته‌های خاردار و زنگ و ناقوس‌های عظیم خبررسان (برای مطلع کردن

تروفرز موهایم را شانه‌زده بافتم. امیدوار بودم بابا بو نبرده باشد که تمام تابستان حتی یک بار هم کرک و گره‌های موهایم را باز نکرده‌ام. پپ روی تخت غلتی زد. وقتی لباس مدرسه تنم بود، اجازه نداشتیم نازونوازشش کنیم. آخر معلم، سنیورا فلیس^۱، کلافه و عصبانی می‌شد و می‌خواست یک‌بند موهای حنایی‌رنگ پپ را با انگشت‌هایش از روی لباسم بردارد.

پرده‌هایی را که برای اتاقم حکم در داشت، کنار کشیدم. با احتیاط پایم را از بالای سر خانم لا رد کردم؛ اما یک‌دفعه پایم به کپه‌ی دانه و خرده نان‌ش خورد و آن را به هم ریخت. خانم لا هم قدقد و جاروجنگالی به راه انداخت که نگو. چشم‌های خمارش را نازک کرد و بنا کرد به نوک‌زدن قوزک پایم. حالا زن کی یزن! تا اتاق اصلی که جای خوردوخوراک و گپ‌وگفت و طرح‌ونقشه‌ریختن برای ماجراجویی‌هایمان بود، دنبالم آمد و بالاخره دست از سرم برداشت.

کاسه‌ای بزرگ از حلیمی که به سیاهی می‌زد، روی میز چوبی، در دریای نقشه‌ها، یکه‌وتنها رها شده بود. البته بیشتر نقشه‌های بابا به درودیوار بود. از کنارشان که رد می‌شدم، مثل نسیمی سخن‌گو خش‌خش می‌کردند.

مثل هر صبح، نوک انگشتانم را روی نقشه راه بردم و رنگ‌دانه‌های نقره‌ای رودهای افریق^۲ را که به رودهایی از مصر^۳ می‌پیوست، به تماشا

1. Europa
2. Amrica
3. Governor Adori
4. Gromera

1. Señora Feliz
2. Afrik
3. Ægypt

و ویژه؛ چون آخرین کار مامان بود. فقط روز اول مدرسه و موقع تولدها و جشن‌ها از آن استفاده می‌کردیم. بابا آن را کنار گذاشته بود و جلوی دست نمی‌آورد و با احتیاط تمام می‌شست.

گاهی مامان را یادم می‌آید. چشم‌های تیره‌ای داشت و بیشتر وقت‌ها لبخند می‌زد و عطر خاک رس سیاهی را می‌داد که با آن کار می‌کرد. برای اهالی دهکده دیگچه می‌ساخت و برای فرمانروا تکه‌های ظریف سفالی. نمی‌دانم شاید هم در خیالم او را دیده‌ام، همان‌طور که مرغ‌های آوازه‌خوان را می‌دیدم.

بابا لنگان‌لنگان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «صبح به‌خیر کوچولو!»

دویدم تا سطل شیر و پیاله‌ها را از دستش بگیرم.

با عتاب به او گفتم: «نباید بدون چوب‌دستی‌ت راه بری.»

وقتی بابا جوان بوده، از روی موج‌شکن بندر مصرا پریده توی کشتی درحال حرکت و پایش شکسته. برای همین، دیگر برای راه‌رفتن از چوب‌دستی کمک می‌گرفت. آن چوب‌دستی را از تکه‌های قایق جدش کنده بود. آن هم یکی دیگر از وسایل محبوب و دوست‌داشتنی من بود. البته من خیلی از وسایل آن اتاق را دوست داشتم. چوب‌دستی مثل برگه‌ی کاغذ، سبک بود و روی کم‌عمق‌ترین آب‌ها هم شناور می‌ماند؛ اما شگفت‌آورتر از آن، این بود که در سیاهی تاریکی می‌درخشید. بابا می‌گفت به‌خاطر شیرهی خاص چوب است که می‌درخشد؛ اما من مطمئن بودم آن چوب‌دستی جادویی است.

نگهبانان از ورود کسی) گرداگرد آن را گرفت. من هیچ‌وقت صدای ناقوس‌ها را نشنیده‌ام.

می‌دانستم بابا آرزو دارد فاصله‌ها و جاهای خالی نقشه‌های امریکش را پر کند. من هم بیشتر از هر چیز دیگری دلم می‌خواست از مرز جنگلی بگذرم و نقشه‌ی نواحی فراموش‌شده، یعنی آن طرف مرز را بکشم؛ اما هیچ‌وقت حرفش را به بابا نزدم.

فقط یک نقشه بود که همه‌جای جزیره‌ی ما را تصویر می‌کرد و در اتاق کار بابا آویزان بود. اسمش را گذاشته بودم نقشه‌ی مامان^۱. چون نسل به‌نسل، دست‌به‌دست در خانواده‌ی او چرخیده بود. شاید از زمان آرینتا، یعنی هزاران‌هزار سال پیش. برای من که نشانه بود و نشان می‌داد مامان و بابا به هم می‌آیند و به‌درد هم خورده‌اند؛ چون بابا نقشه‌نگار بود و تنها یادگاری مامان از خانواده‌اش هم یک نقشه.

بابا همیشه می‌گوید: «همه‌ی ما نقشه‌ی زندگی‌مون رو توی جلدمون، روی پوستمون، طرز راه‌رفتنمون، حتی طرز بزرگ‌شدنمون داریم. اینجا رو ببین! می‌دونی چرا رنگ خونِ رگ‌های مچم، به‌جای آبی، سیاهه؟ مادرت همیشه می‌گفت توی رگ‌ها توی به‌جای خون، جوهر می‌جوشه. نقشه‌نگاری توی خونم، توی قلبمه.»

با صدای بابا از جا جستم و به‌سمت اتاق برگشتم.

– می‌شه بری اون کوزه رو بیاری؟

صندلی را تا پای قفسه کشیدم و با احتیاط کوزه را از طبقه‌ی بالا برداشتم و روی میز کنار حلیم گذاشتم. زیتونی‌رنگ بود و البته خاص

1. Ma's map

سر بلند کردم، دیدم غذای بابا هم دست‌نخورده مانده. قوز کرده بود و انگار غرق فکر بود. دستش به کوزه‌ی عسل بود، نبضش روی مچش می‌تپید و نگاه دورودرازش دنیای خیال را سیر می‌کرد.

همیشه اولین روز مدرسه برای هر دویمان سخت بود.

نرم و آهسته پیاله‌ام را برداشتم و پیاله‌ی او را هل دادم تا نزدیک دستانش.

– می‌بینمت بابا.

کیف چرمی رودوشی‌ام را برداشتم و از خانه بیرون رفتم و در سبز و پوسته‌پوسته‌ی خانه را بستم.

تروفرز جایی روی میز خالی کردم. کوهستان هیمالی^۱ را برداشتم و روی قفسه گذاشتم.

بابا در کوزه‌ی مامان شیر ریخت و روی نیمکت کنار من نشست و با خنده گفت: «یه جیب رو انتخاب کن.»

چشم گرداندم و گفتم: «چپ.»

ابروهایش را مانند دو تا هزارپای سیاه جنباند.
– درسته.

یک بطری از جیبش بیرون کشید.

– عسل کاج!

در بطری را که باز کردم، عطرش دماغم را پر کرد و دهانم را آب انداخت.

– ممنونم بابا.

– برای اولین روزی که دوباره باید بری مدرسه، هیچ چیز بهتر از این نمی‌شه.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «چیز خاصی نیست. مدرسه‌ست دیگه...»

– خب، پس مجبور می‌شم تمامش رو خودم تنهایی بخورم...

بطری را گرفت و ادا درآورد که تمام عسل را به دهانش می‌ریزد.

– نه!

بطری را قاپیدم.

– آره. درست گفتی. روز خیلی مهمیه. عجب! چرا دو تا بطری

نیاوردین؟

عسلش آن قدر خوب بود که حلیم سوخته را از یادم برد؛ اما وقتی

1. Himalay Mountains

تقدیر و تشکر

تمام کتاب‌ها نتیجه‌ی تلاشی گروهی‌اند، مخصوصاً این یکی. پس صبور باشید و با من همراه شوید.

اولین تشکر همیشه از خانواده‌ام است. پدر و مادرم، آندره‌آ و مارتین و برادر کوچکم، جان، بابت بردن من به ماجراجویی‌های دور دنیا، بابت حمایت از نوشته‌هایم و تشویقشان. و برای اینکه برایم دوست، ویراستار، آب‌میوه‌درست‌کن، هم‌سفر، نقش‌منفی و هر چیز دیگری بودند که در هر مرحله احتیاج داشتم. همه‌چیز از وقتی شروع شد که شما باور کردید من می‌توانم.

و بعد، از ایوون و جان که اصلاً سنتی نیستند و برای همین بهترین پدربزرگ و مادربزرگ دنیایند. چون من را، همین را که هستم، پذیرفته‌اند، حالا هرچقدر هم که از آن‌گونه شاعری که باید، دور باشم. از سبین، برای اینکه وادارم کردی داستان‌هایی بنویسم که عاشقشان

هستی.

از هارگریوها و میلوودها و کاررها و کارهای سرتاسر دنیا که با هدیه دادن کتاب‌ها و داستان‌ها الهام بخش بوده‌اند.

از ایزی، هتی سیسیلی، روت و جس برای پشتیبانی و شاخصه‌های اخلاقی بی‌نظیری (و در یک مورد، اسمی) که به شخصیت‌های زن داستانتان هدیه کردید.

در میان چرک‌نویس‌های فراوانم، این آخرین داستان بود. ممنونم از امل چیترجی برای تعیین کردن تکلیفی که بنای داستانتان شد و از ربکا ابرامز که ابزار لازم را برای به‌سرانجام‌رساندن این داستان مهیا کرد.

از تمام کسانی که چرک‌نویس‌هایم را خواندند: آندره آ میلوود هارگریو، تام دو فرستون، جنیس کاتری، میراندا دو فرستون، مادلین فورنیوال، مکس برتون، دیزی جانسون، ساروت هسین، جو برادی و امی ویت.

از پابلو دل‌ارلانا برای بازبینی لغت‌های اسپانیایی‌ام و کمک‌هایت برای تلفظ درست‌م. از تام کربرت بابت مهربانی و ایمانت. از نویسندگان خشن، ممنونم بابت نقدهای تند و بی‌رحمانه و دست‌ودل‌بازی‌تان برای نوشیدنی‌ها.

ساروت و دیزی، یکی از بهترین بخش‌های نوشتن، دوستی با شما دو نفر بود. به هر دویتان حسادت و افتخار می‌کنم.

از دو ناشرم در بریتانیا و آمریکا. ملانی، ایمیل پیشنهادی‌ات در هفته‌ای سخت به من رسید و دستم را گرفت. حمایت‌های تو واقعاً زندگی‌ام را عوض کرد. از تمامی شما و تمام گروه در کنایف و رندم هاوس برای ایمانتان به این کتاب ممنونم. ویکتو نای، ممنونم بابت

خلق جلدی که هر وقت نگاهش می‌کنم، ذوق می‌کنم. امیدوارم به‌زودی همدیگر را ببینیم.

در چیکن‌هاوس (خانه‌ی جوجه) واقعاً لانه‌ی خوبی نصیب این کتاب شد. بری، ریچل ال، الینور، جاز و کیسا، اهمیت و حمایت و حضور شما را در تمامی مراحل حس کردم. ممنونم. ریچل اچ و هلن، ممنونم بابت جلدی که واقعاً عاشقش شدم. ممنونم از دافنه، سرویراستار فوق‌العاده و از الارا برای شکیبایی تمام‌وکمالش و مدیریت نشر حمایتگر آن‌هاش. و از همکاری چیکن ام. جی لئونارد، برای تشویق و قوت قلب‌هایش.

بری، ممنونم بابت دیدن امکان بالقوه‌ای که در چرک‌نویس‌های درهم‌وبرهم من دیدی و ممنونم ریچل ال برای اینکه این کتاب را همانی کردی که همیشه دلم می‌خواست. خواهش می‌کنم راحت باش و تماس‌های یکشنبه بعدازظهرت را برای جروب‌بحث در هر موردی که داری، ادامه بده. حق با تو بود!

نمایندگان من: هلی ادگن و کیری کیم و همه در آژانس ادبی جانکلو و نسبیت. ممنونم برای اینکه این خانه‌ی باشکوه را برای کتابم پیدا کردید. هلی، ممنونم برای اطمینانی که به من داشتی و برای من هم چاره‌ای نگذاشتی جز اینکه به خودم اطمینان داشته باشم.

ممنونم از خواننده‌هایی که این کتاب را انتخاب می‌کنند.

آخرین تشکر همیشه برای تام است، بهترین دوست و سرچشمه‌ی الهاماتم، دلیل و انگیزه‌ی شروع این کتاب و خیلی چیزهای دیگر. امیدوارم بدانی این کتاب به‌خاطر تو و ادعایت نوشته شده است، ادعایی که حالا به‌وضوح رد شده: «تو تنبل‌تر از اونی که رمان بنویسی.»

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

